



عکس فرید و مارمولک

در خانه ی قدیمی فرید کوچولو، مارمولکی هم زندگی می کرد.

در خانه ی قدیمی فرید کوچولو، مارمولکی هم زندگی می کرد.

مارمولک وقتی کسی متوجه نبود، از زیر در بیرون می آمد، توی خانه می گشت تا سوسکی یا غذای دیگری برای خوردن پیدا کند. یک روز جشن تولد فرید بود. خانه پر از مهمان بود. روی میز پر از میوه و شیرینی بود. فرید کیک می برید، شمع فوت می کرد، کنار دوست هایش می ایستاد و مادرش تند و تند از او عکس می گرفت.

مارمولک گفت: "چه جالب! کاشکی از من هم عکس می گرفتند!"

هر چه مادر فرید بیش تر عکس می گرفت، مارمولک بیش تر دلش می خواست که از او هم عکس بگیرند. دیگر به فکر شیرینی های روی میز و سوسک های توی انباری نبود. فقط به عکس گرفتن فکر می کرد. او آهی کشید و باز گفت: "کاشکی می شد بروم و به فرید بگویم. حیف که از من می ترسد و فرار می کند، وگرنه کنار هم می نشستیم و عکس می گرفتیم!"

مارمولک گوشه ای نشسته بود و در این فکر و خیال ها بود تا بالاخره جشن تمام شد و همه رفتند.

فردا شب همه دور سفره نشسته بودند. مادر گفت: "راستی فیلم دوربین تمام نشده. هنوز چندتا عکس مانده. بیایید امشب عکس ها را تمام کنیم تا فردا ببرم و ظاهر کنم."

مادر فرید رفت و دوربین را آورد. در این موقع که فرید گفت: "مامان، می روم جلوی در انباری می ایستم و یک عکس از من بگیر! همه جا عکس انداخته ایم، جز آنجا!"

فرید رفت و جلوی در انباری ایستاد. در این موقع مارمولک هم به سرعت از زیر در بیرون خزید و دوید کنار فرید روی دیوار. مادر فرید متوجه مارمولک نشد و از آنها عکس گرفت. مارمولک از خوشحالی دمش را تند و تند تکان می داد.

او ذوق می کرد و می گفت: "آخ جون، بالاخره من هم عکس گرفتم!"

فردا ظهر مادر فرید عکس ها را از عکاسی آورد. آن ها را جلوی مادر بزرگ گذاشت و گفت: "بین عکس ها چقدر قشنگ شده! خودم فقط دو سه تایشان را دیدم."

بعد ناگهان فریاد زد: "وای... این مارمولک اینجا چه کار می کند؟! کنار فرید! چطور ندیده بودمش!"

بی بی گفت: "چه مارمولک قبراقی!"

مادر فرید و بی بی عکس ها را نگاه کردند و به آشپزخانه رفتند. مارمولک به سرعت به طرف عکس ها رفت. با سر و دمش عکس ها را این طرف آن طرف کرد. بالاخره عکس خودش را پیدا کرد و گفت: "وای... چه عکسی! چقدر خوب افتادم! چه قد و قواره ای! چه سری! چه دمی!"

او مدتی محو تماشای عکسش بود. بعد هم آن را به دهانش گرفت و کشان کشان از زیر در به انباری برد. آن را جلوی دیوار گذاشت و گفت: "حالا من هم روی دیوار اتاقم، یک عکس از خودم دارم."

از آن به بعد هر وقت عکس خودش را می دید، ذوق می کرد.

مادر فرید و فرید و مادر بزرگ هیچ وقت نفهمیدند که عکس فرید و مارمولک چه شد.
فرید کوچولو آن شب گفت: "حیف شد! کاشکی عکس خودم را با مارمولک می دیدم!"
و مارمولک از زیر در ریز ریز می خندید.